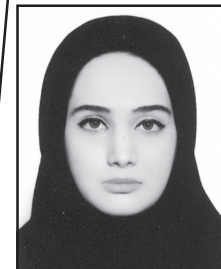


## زودتر از زود

\* زهرا (نیللی)



من چقدر زود بزرگ شده ام  
آنقدر بزرگ شده ام که بدانم طعم اشکهایم خیلی بیشتر از خیلی  
تلخ شده اند  
و اکنون سکوتی سرد، خانه را فرا گرفته  
چقدر احساس تهایی می کنم و فقط حسرت یک چیز همیشه با  
من است.  
کاشکی هیچ وقت بزرگ نمی شدم. باورم نمی شود  
من زودتر از زود بزرگ شده ام

## نوی بارش



عاطفه احمدی

همه اندیشه ام اندیشه ی توست  
شکوه کوه من از تیشه توست  
منم باران، ندای بارش من  
برای خرمی بیشه توست

## فلسفه ی بهار

عاشق شدم انتظار را فهمیدم  
پژمردن در حصار را فهمیدم  
وقتی که تو لبخند به لب دور شدی  
من فلسفه ی بهار را فهمیدم

## لعنت

از دست غمت دلم زمین گیر شدست  
از نی لبکم غصه سرازیر شدست  
رفتی و همه کار دلم، هر شب و روز  
لعنت به دو دست نحس تقدیر شدست

## مرد مرده

\* عالیبه جهان بین



راه رفتن بر روی سنگ فرش های بعضی از پیاده رو ها هم عذاب آور است. چقدر پاهایم درد میکرد. و از همه بدتر اینکه، به قول معروف "هوا بس ناخوایر دانه سرد... بود" تمام استخوانهایم میلرزید. ناگهان چشمم به مسجدی افتاد. نمیدانم، مراسم چهل یا هفت چه کسی بود... داشتند شیر داغ پخش میکردند. نفهمیدم چگونگی خود را از کنار چند زن عبور دادم و به داخل رفتم. چقدر شوخ بود. به زور همانجا نزدیک در خروجی نشستم. از ته دل خوشحال شدم و لبخندی زدم. بعد به یاد آوردم که اینجا مراسم ترحیم است. کمی خودم را جمع و جور کردم و خود را به ناراحتی زدم. نگاهی به اطراف انداختم. زنی را کنار دستم دیدم که بغض گلویش به اندازه ی کوه و چشمانش غرق در دریای اشک بودند. صدایم را کسی غم آلود کردم و گفتم:

- بیخشد شما با این آقایی که به رحمت ایزدی پیوسته چه نسبتی دارین؟  
برای گفتن این جملات تمام کلماتی را که در دوران مدرسه یاد گرفته بودم به خاطر آوردم. زن به طرفم برگشت و گفت:

- من... زنشم

دهانم از تعجب باز ماند. نگاهی به اطراف انداختم. زنی را دیدم که پهنای شانه اش به اندازه ی دو آدم عاقل و بالغ بود و چهار نفر او را بادمیزدند. یکی لیوان آب قند به دست داشت و دیگری او را به آرامش دعوت میکرد. از همان اول که وارد میشدم فکر میکردم او همسر مرد مرده است.

دوباره به طرف زن برگشتم و گفتم:

- واقعاً...؟؟ پس چرا؟ اون خانوم پس کی هستن؟ من فکر میکردم...

زن اشکش را پاک کرد و گفت:

- من زن اولشم.

همانطور نگاهش کردم. ادامه داد:

- اون هم زن دوم حاجیه...

دستش را به سمتی دراز کرد و چند زن را که داشتند حرف میزدند و گاهی قطره اشکی می ریختند اشاره کرد و گفت:

- اون چند تا زن جوون رو می بینی؟ اون ها هم از زنهای حاجی هستن. بعضی هاشون دائم بعضی هاشون هم صیغه. فقط یکی از زنهای حاجیه که با ما زندگی نمیکند.

متعجب تر شده بودم. گفتم:

- ماشاالله... چطور میشه؟

زن گفت:

- فکر میکنی نمیشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شما هم شوخیتون گرفته؟ مگه همچون چیزی میشه؟ اصلاً... چرا همتون اینجاین؟ آگه من بودم همشون رو میکشتم.

زن نگاهی به من انداخت و گفت:

- ما همه با هم و توی یه خونه زندگی میکنیم. آگه قرار بود هر کدومون یکی رو بکنیم الان حاجی اینجا بود و ما اون دنیا.

کمی فکر کردم و گفتم:

- خوب آره... حق باشماست. ولی چطور تونستین که بذارین همسرتون ازدواج کنه؟

نفسی کشید و گفت:

- آگه دست من بود، بهش اجازه نمی دادم. ولی من نمیتونستم مخالفت کنم. وقتی ازدواج میکنه و

زنش رو میاره توی خونه ای که من و بچه هاش توش هستیم دیگه چه توقعی میشه داشت؟

پرسیدم:

- مگه بچه هم دارین؟

گفت:

- آره. دو تا پسر و یه دختر. البته، اون زن ها هم بچه دارند و اون هم که با ما زندگی نمیکند، یه دختر

داره.

سری به نشانه ی تأسف تکان دادم و گفتم:

- این باور نکردنیه. چطور ممکنه مردی اینقدر بیرحم باشه؟ مطمئناً شماها و اش همسر خوبی

نبودین.

زن سری تکان داد و گفت:

- آگه مطمئنتی من دیگه نمیتونم حرفی بزنم. پدر تو چی؟ فقط به زن داره؟

کمی به خودم بالیدم و گفتم:

- خوب معلومه. مادر من، زن خیلی خوبیه.

زن آرام گفت:

- الان پدرت کجاست؟

گفتم:

- مسافر ته. اون رفته آلمان.

زن لبخند تلخی زد و گفت:

- ایشالله خدا امید هیچ بنده ای رو ناامید نکنه.

با ناراحتی گفتم:

- براتون متأسفم. باید همون اول ازش جدا میشدین.

زن دوباره لبخندی زد و گفت:

- من به خاطر بچه هام ازش جدا نشدم و مطمئتم بقیه ی زن هاش هم همینطور. ما همه داشتن شوهر رو فراموش کردیم و چسبیدیم به بچه هامون.

عصبی گفتم:

- بیخشد نمیتونم شمارو درک کنم. دلتون رو به بچه هایی خوش کردین که قراره در آینده مثل باباشون بشن...!

از قرار گرفتن در این مجلس احساس بدی پیدا کردم. بی آنکه حرف دیگری بزنم بلند شدم که قصد رفتن کنم که به ناگاه مادرم را در بین زنان دیدم. مات نگاهش کردم و پس از دقایقی به طرفش رفتم. اشک تمام صورتش را پر کرده بود. متعجب بودم و نمیتوانستم دلیل آمدنش به اینجا را درک کنم. تا مرا دید بلند شد و رو به رویم ایستاد. لحظاتی نگاهم کرد و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ واسه چی تعظیم کردی؟ می خواستی بفهمی که در مورد بابات همیشه بهت دروغ می گفتم؟ حالا حتماً همه چیز رو میدونی نه؟ چطور می فهمیدی؟

بی هیچ حرفی نگاهش کردم. مادرم ادامه داد:

- من بهت دروغ گفتم، پدر تو زنده آلمان. رفته اون دنیا. بهت نگفتم تا نیای اینجا و بفهمی که چقدر بدبختیم. نفهمی که چه پدری داشتی... که همیشه بهش افتخار کنی. نميخواستم

بدونی پدرت کیه تا مثل اون نشی.

به طرف زن برگشتم. همانطور که نگاهمان میکرد دسری تکان داد. باور نکردنی بود. مردی که چند لحظه ی پیش از او صحبت میکردیم، همان پدر من بود.

## درد و درمان

\* زهرا تاج بفش

همچون سرطان به جانش افتادی... بس

از ریختن و خوردن خون، شادی... بس

طوفان همگی منتظر عیدانه

خمپاره به آنها هدیه ها دادی... بس

ای گرگ خبیث! جا برایت کافیت

چندی است حرام در حرام، زادی... بس

عقرب، به تو صد بار شرف دارد، ای

تخریب گر هزار آبادی... بس

اصرار نکن "تتانیاهو" می داند

در لاشه خوری ماهرو استادی... بس

خفاشه ی شب، ویروس آمریکایی!

چون خانه ی عنکبوت، در بادی... بس

صدام مگر برایت عبرت نشده

افسار خودت به آمریکا دادی... بس

امروز اگر "باراک اوباما" با توست

فردا چو رسد، تو غرق ایرادی... بس

آنگاه زمان جشن نابودی توست

و قدس فقط نماد آزادی... بس

## منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

